

تک نگاریها

ای فروغ جاودانه، جاودانه جاودانه

گفته و نوشته‌اند که «جنگ و صلح» تولستوی اگر بزرگترین رمان ادبی در سطح جهانی نباشد بی‌گمان یکی از سه اثر بی‌مانندی است که در تاریخ ادبیات نوشته شده است. حوادث کتاب مربوط به جنگ ناپلئون با روسیه در دهه اول و دوم قرن نوزدهم است. یکی از مهمترین ویژگیهای کتاب، آن چنان که منقدان هم روی آن دست گذاشته‌اند، تنوع و کثرت انسانهایی است که تولستوی آنها را خلق و در یک اثر بی‌نظیر ادبی ارائه کرده است.

من هرگاه که به یاد صحنه‌های فروغ جاویدان می‌افتم، و یا گزارشی درباره آن می‌خوانم، یاد تابلوی پرشکوهی می‌افتم که تولستوی خلق کرده و در هر گوشه آن انسانی، بادقت و ژرفای دید یک هنرمند تصویر شده است. و هر چند که می‌دانم به دلایل مختلف تاریخی دوره خلق چنان آثاری به سرآمده اما باز هم بی‌اختیار آرزو می‌کنم یکاش می‌شد رمانی نوشت که بتواند آینه تمام نمای آن حماسه شگفت تاریخی باشد. چیزی که اگر، و اگر، تحقق پذیرد، تردید ندارم به دلایل مختلف برتر از «جنگ و صلح» تولستوی خواهد بود. اول از همه به دلیل ماهیتی که دو جنگ را رقم زد و دوم به دلیل انسانهایی که خالق آنها بودند. جنگ و صلح تولستوی داستان جنگ دو امپراطور و امپراطور است با انسانهایی عادی و ارزشهایی درخور آن زمان. حال آن که فروغ جاویدان یک حماسه تاریخی عقیدتی-میهنی است. انسانهای خالق این حماسه هم نه مردم عادی که پیشتر از آن آگاه و پاکباز همان مردم هستند. آنها در یک شرایط ویژه تاریخی در برابر رسالت خود قرار گرفتند و با تمام هست و نیست خود به میدان رفتند تا میز یک توطئه ارتجاعی-استعماری برای سر بردن یک مقاومت خونین را بر هم زنند. بنابراین هر چند روشن است که زمانه تغییر بسیار کرده است، اما با ثبت صحنه‌های پراکنده فروغ و گوشه‌هایی، ولو بسیار کوچک، از آنها می‌توان این امید را داشت که آیندگان ما در این باره دستی پر داشته باشند. بی‌شک نسل آزادی که به‌دور از دود و دم زمانه دون می‌تواند فکر کند و سر افکنده تاریخش نباشد، بسا کارهای بیشتری از ما خواهند کرد.

* * *

روز 27 تیر 67 بود که خبر پذیرش آتش‌بس توسط رژیم خمینی اعلام شد. اولین چیزی که به ذهن من واغلب مجاهدان دیگر خطور کرد زمان عملیات بعدی بود. عملیاتی که شعارش از چند هفته قبل، در جریان عملیات چلچراغ و فتح مهران بر سر زبانها افتاده بود. بعد از مهران نوبت تهران بود. به خوبی می‌دانستم درنگی جایز نیست و به هر قیمت که شده باید حرکت کنیم. هنوز عرق فتح مهران و عملیات چلچراغ خشک نشده بود. اما تردید جایز نبود. نیازی هم به تحلیل سیاسی و دنگ و فنگهای آن چنانی نداشتیم. همه آنها، در آن لحظه مشخص تاریخی، نشانه تردید از پاسخ دادن به وظیفه‌ی بود که تاریخ بردوش نسلمان گذاشته بود. در این زمینه نه خودم تردید داشتم و نه هیچ مجاهدی را

دیدم که ابهامی داشته باشد.

درست چند ساعت بعد راهی ارتش آزادیبخش شدم. یکراست به یکی از تیپهای جدیدالتأسیس ارتش که فرماندهیش به عهده خواهر فائزه، شهید والامقام زهرا رجبی، بود منتقل و مشغول شدم. ورود من به ارتش آزادیبخش، آن هم در آن شرایط، ورود به دنیایی بود جدید و تا اندازه‌یی غیرقابل باور. چیزی که در همان وهله اول توجه هر تازه واردی را به خود جلب می‌کرد تردیدناپذیری همه در ضرورت عملیات بود. اما بالاتر از این، شور و شوقی بود که در تک تک رزمندگان دیده می‌شد. در عین حال که همه می‌دانستند چه نبرد سختی را پیش رو دارند ولی هیچ‌کس به بازگشت فکر نمی‌کرد. گذشته از رزمندگان قدیمی، در همین تیپی که من مشغول بودم، رزمندگان جدیدی بودند که با سرعتی حیرت‌انگیز خود را از آمریکا، اروپا، ترکیه و امارات خود را به ارتش آزادیبخش رسانده بودند. آنها البته تجربه رزمندگان قدیمی را نداشتند. اما مسئله در تجربه داشتن و نداشتن نبود. کما این که در نوع و کیفیت سلاح و امکانات هم نبود. آنها «انتخاب»ی کرده بودند شایسته نسلشان. جنسشان هم با همه مدعیان بی‌پته‌یی که دم از مردم و میهن می‌زنند و در روزی که میهن صدایشان می‌کند از خانه‌هایشان بیرون نمی‌آیند فرق داشت. انقلابیون شریف و نجیبی بودند که فقط یک چیز، وفای به پیمان، را می‌شناختند و می‌خواستند به آن عمل کنند. حسن ثنایی. یکی از مجاهدانی که مدتها در جنگ بوده و در چندین عملیات شرکت داشته و از شهیدان فروغ جاویدان است به گویاترین وجه زبان حال همه را نوشته است: «تاریخ را در تحلیل نهایی انسان می‌نویسد و امروز نوبت نسل ماست که تاریخش را چطور بنویسد. حالا تاریخ را ارتش آزادیبخش می‌نویسد». آنها نمی‌خواستند قربانیان مذبذب و بی‌جرزۀ دجالیت و دسیسه‌آخوندی جنگ‌طلب و مردم‌فریب باشند. به بیان ساده خودشان «می‌خواستند تاریخ را بنویسند». و اگر کسی از آنها می‌پرسید تاریخ چگونه نوشته می‌شود، جعفر سلیمی، یکی دیگر از همین شهیدان، به او پاسخ می‌داد: «سلاح برکف گرفته‌ام.... تا دیگر بار انقلابیون به قربانگاه نروند». و شهید دیگر، غلامرضا میرفندرسکی، اضافه می‌کرد: «در این مقطع از شرایط که خمینی می‌خواهد بگوید من هستم، مامی‌گوییم نه! شرفمان، میهنمان، اسلام انقلابیمان را به دجالگریهای عوام‌فریبانه‌ات نخواهیم فروخت و تو را در یک مبارزه سراسر خون و آتش به‌عقد تاریخ خواهیم فرستاد». البته همه می‌دانند که به قربانگاه نرفتن انقلابیون و نفروختن شرف و میهن و ارزشهای اعتقادی، ارزان به‌دست نمی‌آید. کاری است کارستان که بسیاری حتی جرأت منم زدنش را ندارند و این نسل ناگزیر از پرداخت بهایش با خون و مرارت و ایثار است. چرا که شهید دیگر، حسن نفتی، به درستی تشخیص داده است: «ما جز خدا».

«و خلق یاور دیگری نداریم و همین ما را بس
براین اساس نشست توجیهی عملیات فروغ یکی از مشکل‌ترین نشستهای بود که برادر مسعود، با همه توانایی عظیمش در اداره نشستهای چندین هزار نفره به زحمت از عهده کنترل احساسات حاضران برمی‌آمد. تمام حرف او هم چیزی جز حرف سایر مجاهدین نبود

بعد از آن نشست شبها و روزهای آماده‌سازی به یکدیگر دوخته شدند. دیگر از خواب و خوراک خبری نبود. هرچه بود تلاش بی‌امان و پایان‌ناپذیری بود که از نوجوان و جوان و پیر و زن و مرد بریکدیگر سبقت می‌گرفتند. در همین تیپ ما چند نفر بودند که بعدها در ردیف شهیدان قرار گرفتند و من هرگاه به آنها نگاه می‌کردم در می‌ماندم که این همه انرژی را از کجا به‌دست می‌آورند. یکی از آنها مادر فریده حافظی بود. مادری که داغ اعدام جوانش را هنوز پس از سالها در دل داشت و حالا در آستانه کهنوت، سلاحی را بردوش می‌کشید که هزاران فرزند دیگرش بردوش دارند. مادر فریده به صورتی خستگی‌ناپذیر کار می‌کرد. آن هم کارهای دشوار و سنگینی که انجامشان حتی برای جوانان هم مشکل بود. یکبار برای ارجاع کاری سراغش را گرفتم. در زیر تابش داغ خورشید مشغول تعمیر خودرویی بود. دستها و صورتش دودزده و سیاه بودند. عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود و به سختی نفس می‌کشید. شرمم آمد به او نگاه کنم. ره‌ایش کردم و رفتم سراغ محمود. محمود (حسن‌زاده محصل) مکانیک مجرب تیمان بود و می‌دانستم که 48 ساعت است خوابیده. وقتی کار را به او گفتم آن چنان با آغوش باز آن را پذیرفت که بیشتر خجالت‌زده شدم. برای این که مثلاً از خجالت درآیم خواستم چیزی بگویم. احوال پرسش را پرسیدم. گفت دیشب برایش نامه‌یی نوشته‌است. بعد از جیب لباسش چرکنویسی را بیرون آورد و برایم خواند: «راستی یک هدیه هم من برای تودارم که سفارش کرده‌ام حتماً به‌تو بدهند. اگر گفتمی چیه؟ سلاح! سلاح من و یکدست لباس فرم را به‌تو هدیه کرده‌ام و از تو می‌خواهم که راهم را تا آخرین نفس ادامه دهی و سلاح من را به زمین نگذاری». عجباً از این نسل! مرگ را به‌راستی به‌هیچ گرفته‌اند. کم ندیده‌ام مجاهدینی را که فراتر از مرگ زیسته و پر کشیده‌اند. اما به‌راستی نسل فروغ چیز دیگری بودند. این نسل که به تعبیر یعقوب مجریان، یکی دیگر از شهیدانش، «ما مجاهدین از مرگ قوی‌تریم» و در عین حال که مانند شهید مجید هوشنگی سوگند خورده بود: «مثل شیر در دل مرگ فرومی‌روم»، از زبان غلامرضا کنکیا خود را این چنین معرفی می‌کند: «ما آن گلوله‌ایم که برسینه دژخیمان فرومی‌نشیند»، و همچون شهید محمدعیسی کیانی می‌نویسد: «ما به‌استقبال مرگ می‌رویم تا حیات و جاودانه زیستن را به همگان بیاموزیم.... ما برای این که عزت و

شرافت را به مردم محروم و زحمتکش خود بازگردانیم نارنجکها را به خود می‌بندیم». بعدها وقتی گزارشی از شهید محمدصادق دلخوش نواز رشتی خواندم معنای حرفش را بهتر فهمیدم که: «من می‌جنگم، مقاومت می‌کنم، فدا می‌شوم، پس هستم». رمز بقا و راز ماندگاری در همین است

به هر حال روزها بدون این که شبی داشته باشند به سرعت گذشت. روز موعود فرارسید و دستور حرکت داده شد. رودی به خروش آمد و ارتش مسلح خلق مرز را درنوردید. ارتشی که طیف رنگارنگ رزمندگان رنگین‌کمانی به وسعت تاریخ ایران را تشکیل می‌داد

بد نیست قبل از آغاز شلیکها و خلق حماسه‌ها با چند نفر از رزمندگانی آشنا شویم که بدنه اصلی ارتش آزادیبخش را تشکیل می‌دادند

این مادر 52 ساله را که می‌بینید نام اصلیش زهرا فتحیان است. رزمندگان او را مادر فاطمه صدا می‌کنند. مادر - فاطمه بعد از اعدام همسرش، پدر نامدار، دوسال و نیم در زندان بوده. بعد با دو دخترش، عفت و عصمت نامدار، به ارتش پیوسته و سلاح بردوش کشیده است. مادر و هر دو دخترش تا به آخر جنگیدند و شهید شدند. سهراب را می‌بینید؟ سهراب فرمانی را می‌گویم. او در زمان شاه 3 سال زندان بوده است. این گرد دلآور به نوشته - خودش: «اصلیترین و مهمترین مسئولیت عقیدتی خود را شرکت در مبارزه مسلحانه علیه رژیم ضدبشری و خونریز خمینی» دانست. از خانه و خانواده دست شست و «جهت شرکت در جهاد مسلحانه خونین مجاهدین» به ارتش آزادی پیوست

این دلآور کیست؟ او ابراهیم خوش‌بصیرت نام دارد. از اهالی شوشتر. فرزند رنج و کار و مشقت. و حالا در هیأت - یک افسر رزمنده مجاهد خلق برای مادرش نوشته است: «دوستان مرا بگویند راهم را ادامه دهند. نگذارند نوله سلاح سرد شود. به آنان بگویند سلاح شماره نداشته است. هر سلاحی که از مجاهدین به دستتان رسید، با آن به جنگ». خمینی ضدبشر بروید و بدانید ارثیه مجاهدین سلاح آنهاست

این شیرزن پاکباز و دلآور هم آزیتا خواجه‌حسینی نام دارد. هر چند در خانواده‌یی مرفه بزرگ شده و از کودکی در - انگلستان بوده، اما مهر به مردم تمامی قلبش را پر کرده است. از این رو در نامه به خواهرش می‌نویسد: «من به سویی سرچشمه عشق و وفا، فروغ جاویدان، رفتم و رستگاری بزرگ یافتم. آزمایش برای کسانی است که پس از «ما ادامه می‌دهند

نام این چریک دلآور جنگلهای گیلان که از فاز سیاسی فالانژها با کینه‌یی حیوانی به او نگاه می‌کنند سیروس داوطلب - است. تجربه دو سال زندان خمینی را دارد. او در صحنه نبرد شیری شرزه است که تا آخرین گلوله می‌جنگد و فریاد می‌کشد: «ما از میان شالیزارهای سرسبز و از میان جنگلهای انبوه... سر برمی‌آوریم... و هر جا که خون «حنیف‌نژادها و سردارها می‌جوشد همان جا زنده‌ایم

این شیرزن فداکار که صلابت صخره‌ها را دارد عذرا قلی‌خانی است. سه سال زندان بوده است. بعد از آزادی همسر - و سه فرزندش را به جا گذاشته و آمده است تا سلاح بردوش کشد. اگر از او علت این همه فداکاری بی‌دریغش را بپرسید پاسخ دندان‌شکنی دارد: «خوشحالم که سلاح به دست گرفته و علیه دژخیمان می‌جنگم؛ چون نمی‌خواهم در «آینده فرزندانم و تمامی فرزندان این خلق مجبور شوند با او بجنگند

این چریک دلآور کوهستانهای فارس که مدتها همراه الله‌قلی‌خان جهاتگیری با پاسداران جنگیده و اکنون در کسوت - رزمنده‌یی سرد و گرم چشیده می‌غرد و شلیک می‌کند نامش علی‌اکبر وفاق نعمت‌اللهی است

نام میلیشیای پرشوری که در زندان خمینی محکوم به اعدام شد و به صورتی کاملاً اتفاقی بازجویش را واحدهای - عملیاتی مجازات کردند و او از مرگ رست نسرين وفايي است. 4 سال زندان کشید و بعد به ارتشی پیوست که میراث نسل خودش را داشت

این مجاهد فروتن و شجاع محمدصارم محمودحق، استاد زبان انگلیسی در دانشگاههای تهران و کرمانشاه است. او - به قدری متواضع بود که حتی بسیاری از همزمان نزدیکش نیز نمی‌دانستند در حال اتمام دوره دکترایش بوده است

این گرد دلآور علی یار سه‌نیا است که در سومین روز نبرد به شهادت می‌رسد. او چریک آبدیده‌یی است. در جهاد - نیروی زمینی بوده و تجربه شرکت در بسیاری از عملیات نظامی را دارد. و اکنون با یکی از 5 فرزندش، غلامرضا، عازم جبهه نبرد شده است. در این نبرد غلامرضای نوجوان نیز به شهادت رسید تا الگویی همیشگی باشد برای نسل که آینده میهن را رقم می‌زند

آیا برای پیدا کردن تصویری از خالقان حماسه‌یی که سرنوشت انقلاب و ملتی را رقم زد همین اندازه کافی است؟ بی‌شک می‌توان بر این فهرست نام بسیاری رزمندگان دیگر را افزود. اما در هر صورت ارتشی که به صحنه نبرد شتافت از چنین رزمندگان مصمم و امیدواری تشکیل شده بود. به راستی که هر یک از آنان کتابی ناگشوده و

ناتوانان و هرکدامشان کوهی بودند در استواری و دریایی در ایثار. اما بگذریم و به میدان نبرد برویم

کردند و اسلام آباد

وطن بوی آشنایی داشت. در سالهای غربت هیچ خاکی احساس آرامش نداشتیم. همیشه فکر می‌کردم چیزی را از من ربوده‌اند. زخمی که ریشه در قلب و روح داشت. اکنون پس از سالها آن کهنه زخم داشت التیام می‌یافت. با وجود این وقتی که قدم در خاک میهن گذاشتم هرگز احساس نمی‌کردم آن قدر برایم عزیز باشد. همین که چشمم به خاکی مخروبه‌ی افتاد بغض گرفت و احساس کردم ناموسی بر یاد رفته است. چگونه ویرانی خانگی را می‌توان تحمل کرد؟ شب بود که از کردند گذشتیم. قبل از ما پاتاق و گل داوود و کردند و اسلام آباد فتح شده بودند. تا خود اسلام آباد بی‌توقف پیش رفتیم. در ورودی اسلام آباد راهبندان بود. به سختی راهی برای ستون باز شد و به شهر وارد شدیم. جمعیت زیادی در فرمانداری گردآمده بودند. استقبال مردمی بیش از حد انتظار بود. زنان و مادران و دختران، کودکان و نوجوانان، مردان و پیران سالخورده، هرچه نگاه می‌کردی باورت نمی‌شد. تا آن موقع فکر می‌کردم مردم دریا هستند و ما ماهی. حالا می‌دیدم دوتکه از دریا به هم رسیده‌اند. شادی مردم به هیچ وجه کمتر از شادی ما نبود. شرمند بودم. به صمد (مجاهد شهید محسن اسکندری) گفتم: اینها مردمند! گفت: «تازه فهمیده‌اند که مجاهدیم. رژیم شایع کرده بود که عراق حمله کرده برای همین مردم اول کمی ترسیده بودند. حالا که فهمیده‌اند مجاهدیم دارند دسته دسته به شهر برمی‌گردند». بایستی هرچه سریعتر شهر را ترک می‌کردیم و پیش می‌رفتیم. بعدها گزارشهای حمایتی مردمی را که خواندم بیشتر فهمیدم که با وجود این که در کینه مردم نسبت به خمینی، و محبوبیت سازمان میان توده‌ها شک نداشتیم اما باز هم ذهنی بوده‌ام. یکی دو مورد را محض نمونه می‌آورم. خواهی در گزارش خود نوشته است: «پیرمردی نوه نوجوانش را آورده بود و می‌گفت: «خانم شما مجاهدید، اول فکر کردم عراقیها حمله کرده‌اند. من پیرمردی و کارزیدی از دستم بر نمی‌آید ولی نوه‌ام را آورده‌ام که هرکاری داشتید برایتان انجام دهد». خواهر دیگری گزارش داده است: «توی تاریکی داشتیم پست می‌دادیم. دو نفر از کوچه بیرون آمدند و به ما نزدیک شدند. مرد و زن جوانی بودند. مرد گفت معلم است. گفت وقتی شنیده زنان مجاهد شهر را فتح کرده‌اند همسرش را آورده تا با ما آشنا شود. با همسرش دیده بوسی کردیم و او از ما عکسهای رهبری را خواست». را درگونی G3 در گزارش دیگر آمده است: «مردی که بار سنگینی را به سختی حمل می‌کرد به نزد ما آمد. چند عدد پیچیده بود. آنها را تحویل داد و گفت چند سال است اینها را مخفی کرده‌ام برای روزی که با پاسداران بجنگیم. اینها ... متعلق به شما هستند».

به سوی چهارزیر

فرصتی برای توقف نبود. به سمت چهارزیر حرکت کردیم. اما بعد از ما پاسداران حمله‌های متعددی به اسلام آباد کردند. والحق که اگر آن همه حمایت مردمی نبود هرگز نمی‌شد در آن چند روز شهر را حفظ کرد. تازه‌ترین اخبار از وضعیت نیروهای رژیم را مردم از راههای دور می‌آوردند، خودشان، حتی بسیاری از زنانشان، سلاح گرفته و مستقیماً با پاسداران می‌جنگیدند. شهر در فاصله چند روز دست به دست شد. پاکسازی شهر حماسه‌هایی دارد که اغلب ناتوانان مانده‌اند به یکی دو مورد از آنها اشاره می‌کنم: «درگیریهای خونین اسلام آباد از حوالی ظهر سه شنبه تا ساعت 10 شب ادامه داشت. حدود 30 شهید و تعدادی زخمی داشتیم. اما از پاسداران تنها 400 جسد بر روی زمین باقی ماند. از ابتدای تقاطع جاده ایلام تا میدان اصلی شهر، در همه کوچه‌ها، اجساد دشمن ریخته بود در این درگیریها فرمانده شهرام (مجاهد شهید محمد سعید هاشمی) نقشی راهگشا و تعیین کننده داشت. او فرمانده گردان زرهی بود. ابتدا با یک دسته از تانکهایش به مقابله دشمن رفت. اما در زیر جهنمی از آتش سلاحهای ضد زره، تانکهایش از کار افتادند. شهرام با مانوری ماهرانه، یک تانک را از صحنه بیرون کشید و به میدان اصلی شهر بازگشت. تانک را در آنجا مستقر کرد و به همراه یک گروه از نفراتش کلاش به دست گرفت و در کوچه پس کوچه‌های شهر به شکار دشمن پرداخت. حماسه رزم او تازه از اینجا شروع می‌شد. این فرمانده شهرام بود که معادله تعیین کننده نبرد را بین عنصر رزمنده مجاهد خلق و دشمن ضد خلق رقم می‌زد. او موفق شد با جسارت فوق العاده بالا و با فرماندهی بسیار درخشان، دشمن را از نزدیک میدان تا انتهای خانه‌های شهر و پشت کارخانه قند به عقب براند. فرمانده شهرام با مهارت دشمن را تار و مار کرد. همه ما که شاهد بودیم می‌دانستیم اگر قدرت فرماندهی و جسارت فوق العاده شهرام نبود چه بسا دشمن موفق شده بود میدان شهر را از ارتش آزادبخش بگیرد. در کوچه پس کوچه‌های اسلام آباد، نبرد ساعتها به طول انجامید و فرمانده شهرام و نفراتش، دمار از روزگار دشمن در آورند. شهرام، پس از پاکسازی شهر و تثبیت مواضع خودی در حاشیه شهر، برای هماهنگیهای مربوط به انتقال مهمات به خط مقدم، به داخل شهر بازگشت. اما هنگام عبور از عرض یک کوچه در اسلام آباد بر اثر اصابت گلوله مزدوران به گردنش در دم

«به شهادت رسید».

فرمانده شهرام، همان مجاهد قهرمانی است که در سال 65، در حماسه ورجک، بلافاصله پس از شهادت فرمانده شهید خود محمد غیاث (اسدالله سعیدی) جای او را پر کرد. در جریان آن توطئه شهرام با جسارت و قاطعیت کم نظیری، فرماندهی صحنه را به دست گرفت و با درهم شکستن حلقه محاصره دشمن، جلو پیشروی دشمن را گرفت. در گزارش دیگری پیرامون نبردهای اسلام آباد آمده است: «ساعت 6 صبح سه شنبه چهارم مرداد، وقتی اولین توپ به داخل شهر شلیک شد همه ما فهمیدیم که رژیم پاتک خودش را شروع کرده است. رژیم در صدد بود به هر بهایی شده اسلام آباد را پس بگیرد و نیروهای ارتش آزادیبخش را قیچی و نابود کند. چند دقیقه‌ای بود «علی» پست را تحویل زن گروهان منفجر شد. رحمان کمک‌کار علی بود و BKC گرفته بود. یک گلوله کاتیوشا در 7-8 متری سنگر علی جعبه فشنگ را برایش نگه می‌داشت. چند ثانیه بعد یک موشک آرپی‌جی از نیم متری سینه‌اش عبور کرد. علی به سرعت موضعش را مستحکم کرد. یک جوان محلی دوان دوان خودش را به او رساند و با انگشت محل اختفای یک گله از پاسدارها را در 50 متری همان‌جا نشان داد. لحظاتی بعد با غرش بی‌امان مسلسل علی، پاسدارها غافلگیر شده به جان‌شان افتادیم BKC و بیرون ریختند. زوزه کشان و گله‌ی حمل می‌کردند. من با تیربار از نقطه بالاتر، و علی با و تا توانستیم آنها را درو کردیم. هشدار به موقع رحمان، جان علی را در آن بحبوحه نجات داد. او توانست پاسداری را که به او نزدیک می‌شد، با تیر بزند. اما وقتی یک گلوله، که از ارتفاعات غربی شلیک شده بود، ریه و قلب رحمان را BKC را از هم درید علی کاری از دستش بر نمی‌آمد جز این که پلکهای یار و هم‌زمش را ببندد. علی بی‌درنگ برداشت، قطار فشنگ را روی دوشش آویزان و حمله جدیدش را آغاز کرد. آن روز تا ساعاتی پس از نیمه شب جنگ بی‌وقفه ادامه داشت. آب، غذا، خواب و استراحتی در کار نبود. دشمن مستمراً از پشت جبهه خود در ایلام نیروی کمکی وارد صحنه می‌کرد. عاقبت در نیمه شب چهارشنبه با تلفات بسیار زیاد عقب‌نشینی کرد». در فردای همان روز دشمن یکبار دیگر بخت خود را آزمایش کرد. علی در این صحنه نیز حضور فعال دارد: «ساعت 6 صبح چهارشنبه پاتک دوم رژیم شروع شد. به محض شروع مجدد حمله، با 3 ستون پیاده و یک ستون زرهی اقدام به پاتک کردیم. نبرد با شدت بیشتری شروع شد. انبوه پاسداران از ارتفاعات سمت چپ و در دسته‌های 30-40 نفره وارد صحنه می‌شدند. اما گروه‌گروه به دام نیروهای ما می‌افتادند. گاهی تا نفر آخرشان کشته می‌شد. آن روزگردان ما با یک طراحی دقیق و استفاده از کمکهای مردم بومی توانست به پشت خطوط دشمن نفوذ کند و مهمات بسیاری را به آن‌جا منتقل نماید. وقتی درگیریها بالا گرفت، بچه‌ها پاسدارها را از پشت و از جلو تحت محاصره گاز انبری قرار دادند. آنها از هر طرف که می‌رفتند به تله می‌افتادند. دشمن صدها تلفات از خود به جا گذاشت. در تمامی ساعات علی شیرین بود که می‌خرید و مزدوران دشمن را مثل برگ خزان به زمین می‌ریخت. کمی از ظهر گذشته بود که موضع آنها به شدت مورد تهدید قرار گرفت. قرار شد او و چند نفر دیگر آن پست را به سرعت ترک و به موقعیت دیگری بروند. علی خودش را به پشت صحنه کشید و در حال تعویض موضع بود که متوجه شد چند خواهر مجروح در همان محل در سنگر خود باقیمانده و قادر به حرکت نیستند. فوراً برای انتقال مجروحین دست به کار شد. شرایط بسیار سخت و خطرناک بود. او ناگزیر بود مجروحین را تک به تک از صحنه خارج کند. او بایستی آنها را به محل امنی در مواضع خودی برساند و سپس دوباره برای انتقال مجروح بعدی وارد منطقه سرخ شود. او گاه در نقطه‌ی موضع می‌گرفت و دقایقی آتش می‌کرد. دوباره مسیر را به سرعت طی می‌کرد. وقتی برای انتقال آخرین مجروح وارد منطقه شد، دشمن «از ارتفاعات پشت، علی را زیر آتشباری گرفت. دیگر او را ندیدیم».

البته روشن است که اینها همه نمونه‌هایی از یک سلسله بی‌انتهای فداکاری و قهرمانی است. در گزارشهای همین صحنه‌ها مواردی ذکر شده که به راستی باید به هر یک از آنها جداگانه پرداخت. صحنه‌ی را در نظر بیاورید که حسین حمزه لوییان عینک ذره‌بینی‌اش را گم کرده و به سختی جلو خود را می‌بیند. اما با همان دید اندک و در زیر رگبار دشمن یک لحظه را هم از نبرد با دشمن از دست نمی‌دهد. حسین در پایان نبرد جانانه‌اش به اسارت دشمن در آمد و چندی بعد به دار آویخته شد. و یا فریده قیطانی دانش‌آموز پرشور و با استعدادی را به خاطر بیاوریم که با سبکی‌ای شگفت‌انگیزی در یکی از شعرهایش سرود: «دیگر به مدرسه نخواهد رفت» و به رغم سن و سال کمش یکی از زنان گروه خودش بود و عاقبت هم در یکی از همین صحنه‌ها جان باخت. عموی فریده (سیف‌الله BKC بهترین قیطانی) نیز از شهیدان فروغ جاودان است. حضور فریده و سیف‌الله در ردیف جاودانه فروغها نشان می‌دهد که نعن و نفی تاریخی خمینی و رژیمش منحصر به یک نسل نیست و مردم ایران نسل اندر نسل کمر همت بر بسته‌اند تا ریشه ارتجاع را از تاریخ ایران برکنند.

حسن‌آباد و چهارزبر

به حسن‌آباد که رسیدیم محشری برپا بود. چندین لشکر از ارتش آزادیبخش در آن جا منتظر فرمان حمله بودند.

یالهای چهارزیر از چند کیلومتری دیده می‌شد و بچه‌ها می‌گفتند که هنوز پاکسازی نشده‌اند. فرصتی بود تا جمعهای چند نفره رزمندگان برگرد هم اخبار را رد و بدل کنند. هر کس چیزی می‌گفت. هنوز جنگ شروع نشده بود. همه می‌دانستیم روز و شب حساسی را پیش رو داریم. چند سرباز ارتش خمینی را که خود را تسلیم کرده بودند، آوردند. یکی از آنها شیرازی بود و یک ریز به خمینی فحش می‌داد. مانده بودند روی دستمان. نه می‌توانستیم و نشان کنیم و نه به حرفهایشان اطمینان داشتیم. کار من شده بود رسیدگی به آنها. به شوخی گفتم معلوم نیست ما اسیر تو هستیم یا تو اسیر ما. قسم خورد که از ماست و برای مطمئن کردنم چهار تا فحش آبدار نثار خمینی کرد! رژیم از عصر شروع به زدن خمپاره کرد. با خواهر فائزه ایستاده بودیم که خواهری ترکش خورد و افتاد. داشت خون از دهانش می‌آمد. سوارش کردیم تا به عقب برسایم. خواهری بود از تیپ خودمان. خواهر فائزه بیشتر از همه عجله داشت که او را به اسلام‌آباد برگرداند. بعد از این او را فرستاد آهسته زمزمه کرد: «فرستادیمش، ولی فایده نداشت. حتما شهید می‌شود». چند ماشین مهمات که در جلو ستون بودند آتش گرفتند. بچه‌ها گفتند «بابا» (مجاهد خلق محمد سیدی کاشانی) در یکی از آنها بوده است. خبر رسید که بچه‌ها در یالها از صبح درگیر بوده‌اند. ساسان (مجاهد شهید مهدی کتیرایی) روی یالها بود. فرماندهان اصلی نبرد همه در صحنه بودند. پایه‌پای رزمندگان، خونسرد و آرام به این طرف و آن طرف سر می‌کشیدند. شریف (برادر مجاهد مهدی ابریشمچی) در عین حال که با هشیاری هوای صحنه را داشت دست از شوخی بر نمی‌داشت. حمید (برادر مجاهد محمود عطایی) نقشه‌ی دستش بود، اخبار جبهه‌ها را می‌گرفت، با این و آن مشورت می‌کرد و فرمان می‌داد. خواهر شهره (مجاهد شهید مهین رضایی) از همه بیشتر درگیر بود. محمود (مجاهد خلق محمود مهدوی) جلیقه ضد گلوله‌اش را پوشیده بود و از دور یالهای را نشان می‌داد. مسلم (مجاهد شهید محمد معصومی) جلوتر از همه در یکی از شیارهای جلو مستقر بود. هنوز تارک نشده بود که چند نفر از یالها بازگشتند. معلوم شد جنگ تن به تن بوده است. ساسان تا همان لحظه شاهکار آفریده بود. و حالا نفر فرستاده بود تا مهمات و کمک ببرد. در بین کسانی که آمده بودند شهید حسین حبیبی هم بود. فرصتی شد و روی سنگها نشستیم و گپی زدیم. گپی که آخرین دیدارمان هم بود. حسین می‌گفت از پاریس با عجله آمده است. به نشست توجیهی هم نرسیده بود. از این که برادر مسعود را ندیده بود دلخور بود. می‌گفت دیشب بالای یال بودیم. تا صبح از سرما لرزیدیم. ولی بچه‌ها الحق شیرین کاشتنند. پرسیدم چه می‌کند؟ خندید و گفت: «یک موقع فکر می‌کردم قلم کار تفنگ را می‌کند. الان تفنگ دارد کار قلم را می‌کند. با وجود این هر وقت فرصتی پیدا شود.» لحظه به لحظه نبردها را یادداشت می‌کنم.

صبح به تنگه رفتیم. در ورودی تنگه ماشین محمود محصل آرپی‌جی خورد و در جا شهید شد. راهمان بند آمد. با صمد از ماشین پیاده شدیم. تمام تنگه را دود گلوله و سوختن ماشینها فرا گرفته بود. صدای شلیک متقابل ما از پایین به سمت بالا یک لحظه قطع نمی‌شد. حتی چهار متریمان را نمی‌دیدیم. برای یک لحظه صحنه را فراموش کردم. احساس کردم در کریلا هستم. ماشینی که جلو چشم می‌سوخت را ضریح امام حسین می‌دیدم. صمد، صبور و آرام بود. صدایم کرد و شلیک کنان از دهانه تنگه بیرون آمدیم. در میان دود و انفجار بود که صمد هم پرکشید و دیگر ندیدمش. مجید فرمانده گروهان بود. او مانند بسیاری دیگر از رزمندگان که از میان همان دود و دم یال را بالا کشید. بعدها برایم تعریف کرد که چه جنگ سختی داشته است. وجب به وجب تنگه با خون فتح شد. گزارش کوتاهی از یک تک رزمندگان به فرماندهی ساسان (مهدی کتیرایی) را می‌آورم: «ساعت نزدیک به چهار صبح فاصله ما تا تنگه چهار زیر دوسه کیلومتر بیشتر نبود. ساعت 5/4 صبح چهار شنبه ساسان به نیروهای تحت فرمانش آمده باش داد. همه به خط شدیم. ستون عظیمی به طرف تنگه به راه افتاد. فرمان این بود: «باید یالها را از لوث وجود پاسداران و مزدوران پاکسازی کنیم و به تصرف خود درآوریم. به چند صد متری یالها رسیدیم، مزدوران رژیم متوجه حرکت ستون ما شده بودند و بر روی ما آتشباری کردند. ساسان که در پیشاپیش ستون حرکت می‌کرد، به تمام فرماندهان گردانها و دسته‌های رزمی دستور داد در پناه شیارها و سنگها موضع بگیرند. سلاحها به سینه چسبیده و دستها روی ماشه‌ها، هر کس موضعی اتخاذ کرد. مدتی بعد آتشباری دشمن خفه شد و نیروهای پیشقراول مواضع آتشباری دشمن را در هم کوبیده بودند. با فرمان فرمانده ساسان به سمت یال سمت چپ حرکت کردیم. هنوز مسافتی طی نشده بود که زوزه هواپیماهای دشمن بلند شد. همزمان صدای مهیب پدافند نیروهای خودی در سراسر منطقه طنین انداز شد. لحظاتی بعد هواپیماهای دشمن بمبهای خود را در مزارع گندم که در چند صد متری ما بود فروریختند و گریختند. شعله‌های آتش همه دشت را فراگرفته بود و صدای خشک سوختن گندمها به راحتی شنیده می‌شد. دو باره به مسیر ادامه دادیم. در جلو جهنمی از آتش بود و نیروهای خط شکن مواضع دشمن را می‌کوبیدند. آنسوتر، در بیابانهای اطراف یالها، گردانهای دیگر، درگیری جنگی سخت و تن به تن با دشمن بودند. به هر طرف که نگاه می‌کردم، آتش بود و آتش. در اطراف ما موشکهای کاتیوشا و گلوله‌های خمپاره دشمن به صورت پراکنده بر زمین می‌خورد. خود روها به صورت زیگزاگ به سمت جلو حرکت کردند تا از آتش مستقیم در امان بمانند. غلیغم

آتشباري سنگين، ستون لحظه‌يي توقف نمي‌کرد. ساسان با صلابت و جسارت، ستون را تحت کنترل داشت. پشت بي سيم با صدائي غرا گفت مي‌خواهيم يال را از دست دشمن در بياوريم. دو باره صدائي هواپيماهاي دشمن بلند شد. صدائي ساسان از پشت بي‌سيم همه شبكه را پوشاند: «دوئول حواست باشه! بز، امان نده، بز! بچه‌ها برين جلو». شور و توانش براي اعجاب انگيز بود. چهار روز بود كه حتي يك لحظه چشم روي هم نگذاشته بود. خستگي و بي‌خوابي در چهره اش موج مي‌زد. اما باز هم مانند شير مي‌غريد. صدائي ساسان دو باره و رساتر از قبل بلند شد و فرمان پيشروي داد. درست پاي تنگه رسیده بوديم و دشمن با آن همه آتش نتوانست ما را متوقف كند. ديگر صدا به صدا نمي‌رسيد. هيچ وقت تصور چنين صحنه‌هايي را نمي‌کردم. هر آن ممكن بود موشك و يا گلوله خمپاره در كنارمان به زمين بخورد. پيكر شهيد دي در كنار جاده ارميده بود. پارچه‌يي روي صورتش كشيده شده بود. دلم مي‌خواست بروم نگاهش كنم. اما صدائي بچه‌ها كه شعار مي‌دادند و جلو مي‌رفتند من را به خود آورد. در بالاي يالها مزدوران كاملاً ديده مي‌شدند. حالا ديگر در دامنه يال بوديم و هر كس موضعي اتخاذ كرده بود. ساسان به سرعت از خاكريز به سمت دامنه دويد و از محافظينش جلو افتاد. رگبارهاي دشمن اطرافش را شخم زد. ولي او مانند ببر خيز برداشت و خود را به جايي كه مي‌خواست رساند.

چندين واحد از پايين مواضع دشمن را زير آتش گرفته بودند تا ما بتوانيم از سينه يال بالا بكشيم. در پناه آتش سنگين آنها، دامنه‌هاي يال فتح شد. با آن همه صدائي كمانه گلوله‌ها و انفجار موشكهاي آري. جي كه در اطرافمان سينه كوه را مي‌شكافت، معلوم بود، دشمن نمي‌خواهد به سادگي يال را از دست بدهد. در پناه درختها و بوته‌هاي بزرگ به صورت مار پيچ بالا مي‌رفتيم. در هر چند قدم جنازه مزدوري افتاده بود. به درختها رسیده بوديم. حرکت در پناه آنها از پايين يال آسانتر بود. تا قلعه فاصله چندان نداشتيم. از بالاي سرمان صدائي رفت و برگشت گلوله‌ها و موشكها لحظه بي قطع نمي‌شد. در مدخل تنگه همچنان جنم آتش بر پابود. دود غليظ كه از چندين نقطه تنگه زبانه مي‌كشيد، ديوار سياهي ايجاد كرده كه مانع از مشاهده يال روبرو مي‌شد. در بالاي قلعه تحرك چند نفر را ديدم. فورا به ساسان خبر دادم. ولي او قبل از من مي‌دانست و گفت «بچه‌هاي خودمان هستند». از خوشحالي در پوستم نمي‌گنجيدم. فهميدم اولين گروه از ما به بالا رسیده‌اند.

ساسان روي شبكه بي‌سيمي دشمن رفت. صدائي يكي از مزدوران شنیده شد كه مي‌گفت «همه شما را مي‌كشيم». صدائي غراي فرمانده ساسان بلند شد و با خنده‌يي فاتحانه گفت: «امروز، روز ماست. امام تان زهر خورد. ما اينجا». «بالاي قلعه هستيم و يك نفر از شما را زنده نخواهيم گذاشت

در خود چهارزبر هم غوغا بود. وقتي برگشتم از آرامش قبلي خبري نبود. در هر گوشه و سنگر چند نفري جمع بودند و در حالي كه زير آتشباري شديد قرار داشتند كار خودشان را مي‌كردند. در گوشه‌يي دكتور رضي، دكتور روهان و آني از بر مشغول مداواي مجروحين بودند. دكتور رضي مثل هميشه شاد بود و با شوخي كردنهايش به مجروحان روحيه مي‌داد. روهان با جديت و سخت‌كوشي زيادي تلاش مي‌كرد. آني با اين كه بسيار خسته بود يك دم آرام نداشت. در آتشباري رژيم جليقه خواهي از پشت آتش گرفته بود. اما او به قدرتي غرق در كار كمك به ديگران بود در لحظات اول متوجه نشد. خواهران ديگر به زور او را نگاه داشتند و به دكتور رساندند. طه كه در عمليات چلچراغ مجروح شده و براي معالجه به پاريس رفته بود با همان وضع مجروح و بيمار بازگشته و حالا در همين نقطه به شهادت رسیده بود. يك گروه از خواهران كه از رزم در يالها بازگشته بودند در حالي كه از سر و صورتشان معلوم بود بسيار خسته هستند مهمات و فشنگ گرفتند و دوباره به يال بازگشتند. خواهر ديگري كه دستش در عمليات چلچراغ شكسته و الان آن را گچ گرفته بودند مشغول شليك بود. سرباز پيوسته‌يي بدون لحظه‌يي درنگ، آري جي شليك مي‌كرد و بلند بلند مي‌گفت: «اي كاش مجاهدين را زودتر شناخته بودم». چند نفر از فرط بي‌خوابي بي‌هوش شده بودند. و هادي اعرابي، كه بعداً شهيد شد، آخرين جمله وصيتنامه‌اش را خطاب به خميني تکرار مي‌كرد كه: به خدا قسم جواب تو آتش است و بس. بايد با آتش، يعني تنها زباني كه سرت مي‌شود، با تو صحبت كرد. خوب گوشه‌اي را باز كن! حال جنگ تا بجنگيم». و بي‌درنگ شليك مي‌كرد. بالاترين فرماندهان نبرد همچنان خونسرد بودند و صحنه را اداره مي‌كردند. رگباري از بالاي سر شريف گذشت. دل همه فرو ريخت. تيم حفاظتش بي‌محابا شليك كردند. شريف از حرکت باز نماند. خودش را به محمود رساند. چيزي گفت و هر دو به سمت بي‌سيم رفتند. از آن طرف ساسان پشت خط بود. محمود فرماني داد. ساسان اطمينان داد كه همه بچه‌ها را سالم برخواهد گرداند. و روزهاي بعد به آخرين عهدي كه داد به عاليترين صورتي وفا كرد. فرماندهي تمام صحنه بازگشت رزمندگان را به عهده گرفت و خود در يكي از فرازهاي همين مأموريت بود كه به شهادت رسيد. او فرماندهي بود كه تا آن زمان رزمندگان بسياري را راهي ميدان كرده بود؛ و حالا وقتش بود كه تفاوت يك فرمانده مجاهد خلق را با فرماندهان ديگر نشان دهد. اين بار او در ميدان باقي ماند و بسياري از رزمندگان مجروح و سالم را از معرکه خارج كرد. رزمندگان دسته‌دسته، با هر چه كه داشتند، از ماشين گرفته تا خودروهاي زره‌يي و حتي پاي پياده راهي اسلام‌آباد

شدند. پیش رو دشت سیاه‌خور بود. دشتی که از شب تا صبح آن روز رژیم نیرو هلی‌برد کرده و نفراتش را برای کمین آماده کرده بود. در ابتدا برتری نظامی با رژیم بود و توانست تلفات زیادی از رزمندگان بگیرد. ابوذر (ورداسبی) یکی از آنها بود. این مجاهد شریف و پاکباز با پای لنگان (که میراث شکنجه‌های ساواک بود) سلاحش را به‌دوش کشید تا آخرین گلوله جنگید و در همین کمین به‌شهادت رسید. صادق رشتی (رسول) یکی دیگر از مجاهدینی بود که در کمین به‌شهادت رسید. او از سنگر خود بلند شد. سمت گلوله‌ای را تشخیص داد و بعد از این که فریاد زد: گلوله‌ها از آن طرف می‌آیند» هدف قرار گرفت و در جا به‌شهادت رسید. نبرد در گوشه و کنار کمین سیاه‌خور با « شدت و اغلب به‌صورت تن‌به‌تن با نیروهای رژیم اوج گرفت. این صحنه یکی از خونین‌ترین و در عین حال غرورآفرین‌ترین صحنه‌های فروغ است. این که تک به‌تک مجاهدین چگونه توانستند کمین را بشکندند و آن را تبدیل به یکی از محل‌هایی کنند که بیشترین تلفات را هم به‌گل‌های وحشی پاسدار و بسیجی وارد کنند خود داستانی است که هیچگاه در باره آن صحبت نشده است. از میان انبوه گزارش‌ها به یکی از آنها که توسط یک خواهر مجاهد نوشته شده قناعت می‌کنیم: «در کمین سیاه‌خور، شیار را که در دل کوه حفر شده بود، به‌عنوان سنگر اجتماعی مورد استفاده قرار دادیم. تعدادمان به 10-15 نفر می‌رسید. سنگر دشمن درست در بالای سرمان قرار داشت. مزدوران مرتب به‌سویمان شلیک کرده، و یا نارنجک پرتاب می‌کردند. عده‌ی به‌سلامت از کمین رد شدند. بقیه، هم چون ما که در کمین افتاده بودند، مصمم بودند به‌هر ترتیبی شده خود را به‌بالای کوه برسانند. فرمانده شکریره (رضایی) افرادی را که سالم بودند، جمع کرد تا طرحی برای شکستن کمین، آماده کنیم. در حالی که او مشغول صحبت بود و ما در مقابلش حلقه زده بودیم، دشمن یک نارنجک به‌سنگرمان انداخت که درست در میان جمعمان به‌زمین افتاد. من در دو قدمی نارنجک بودم، اما فرمانده شکریره حدود 4 قدم فاصله داشت. شکریره در یک چشم‌به‌هم‌زدن، و بدون ذره‌ی تردید، خود را به‌روی نارنجک انداخت تا آسیبی به‌کس دیگری نرسد. قصد داشت نارنجک را به‌بیرون پرتاب کند، اما در همان لحظه در دستش منفجر شد. یک دستش از مچ قطع و سینه و شکمش به‌سختی مجروح شد و خون فواره زد. هیچ‌کس نمی‌دانست چه بکند و چه بگوید. فرمانده شکریره چند کلمه بیشتر بر زبان نیاورد: «درود بر مسعود، درود بر مریم». خواهر دیگری که در همان لحظه شاهد این صحنه بوده در گزارش خود نوشته است: «برای اولین بار بود که چنین صحنه‌ی را می‌دیدم. قلبم داشت از جا کنده می‌شد، ضربانم به‌شمارش افتاده و قادر به‌حرف زدن نبودم. منتظر فریاد و ناله‌های شکریره بودم. در همان لحظات چند ماشین مهمات پارک شده در جلوی شیار بر اثر اصابت خمپاره در حال انفجار بود. صداهای عجیبی به‌گوشمان می‌رسید. انگار که در جلوی چشمان صدها بمب با هم منفجر می‌شد. راه گریزمان از جلو بسته شده بود و از بالا هم دشمن بی‌وقفه آتش برویمان می‌ریخت. در کوچکترین زاویه آن نقطه که زمین‌گیر شده بودیم، شکریره در برابرم بود. با حیرت چشمانم پرفروغ این زن مجاهدخلق را در روبه‌روی خود مشاهده کردم. او نه تنها خم به‌ابرو نیاورد، بلکه با لبخند پرمعنائش تمامی ذهنیتهای مرا هم از بین برد. خودش را می‌خواست به‌هر ترتیبی شده به‌طرف ما بکشد اما تکه‌های سرب مذاب که از طرف ماشین منفجرشده پرتاب می‌شد، امانان نمی‌داد و به‌سر و بدن بچه‌ها اصابت می‌کرد. شکریره خودش را تقریباً وسط شیار رسانده بود. بچه‌ها با امداد فردی دست شکریره را بستند، اما هم چنان خون از دستش جاری بود. همه‌اش لبخند می‌زد و بچه‌ها را به‌مقاومت بیشتر فرا می‌خواند...». در ادامه این گزارش آمده است: «لحظاتی بعد فرمانده شکریره روی زمین افتاد. خون زیادی از او رفته بود، اما هنوز سرشار از شجاعت زنده ماندن بود. آن جا تعدادی دیگر از رزمندگانی که زخم‌هایشان عمیق بود روی زمین خوابیده بودند. از هیچ‌کس صدای آخ شنیده نمی‌شد. آرام، با چشمانی نجیبشان به‌ما نگاه می‌کردند. آنها که در شرف شهادت بودند، تمام مهماتشان را برای شکستن کمین به‌ما دادند و برای خودشان فقط یک نارنجک نگه‌داشتند. فرمانده شکریره در همان لحظه صدایم زد و طرح شکستن کمین را به‌من ابلاغ کرد. از من خواست که بی‌درنگ برای اجرای مأموریت دست‌به‌کار شوم. وقتی همراه بقیه نفرات تیم حرکت کردیم، چند متر جلوتر برای آخرین خداحافظی به‌عقب برگشتم. فرمانده فداکارمان با دست سالمش کلتی را گرفته و به‌صورت سینه‌خیز در پشت ستون حرکت می‌کرد. با شعار مداوم «درود بر مسعود، درود بر مریم» به‌سختی تلاش می‌کرد همراه ما بیاید. خونریزی‌اش زیاد بود. چند متر دیگر رفتیم، با آخرین توانش فریاد زد: «با عشق فراوان به‌مسعود و مریم». از او دیگر صدایی به‌گوشمان نرسید. در همان لحظات، ما با دشمن رو در رو درگیر شده بودیم. فرمانده شکریره بی‌حرکت بر خاک افتاده بود». و آیا شکریره تنها یک نمونه بود؟ دهها نمونه مشخص با گزارش‌های مشروح نشان می‌دهد که در این نبرد سهمگین، به‌ویژه زنان مجاهد خلق حماسه‌هایی خلق کردند که بی‌اغراق در تاریخ انقلاب‌های سراسر جهان بی‌نظیر است. زهرا شهنوازی یکی از آنها است. او یک معلم انقلابی بود که در وصیتنامه‌اش نوشت: «وقتی شاگردان گرسنه و زنده پوشم را می‌دیدم که از فقر اقتصادی و فرهنگی درد می‌کشند، تمامی وجودم نسبت به‌ظالمان آتش کینه می‌شد و می‌دانستم حل دردهای آنها باید ریشه‌ی باشد و آن هم برکندن نظام پوسیده و ضد بشری و برقراری حکومتی عادلانه است. احساس می‌کردم زمانی معلم

واقعی هستیم که علم در درجه اول برای شاگردانم درس باشد. درس واقعی و درس زندگی. و در این مسیر بود که قدم در راه سرخ مجاهدین و پیوستن به ارتش آزادیبخش ملی ایران گذاشتم». حالا این شیر زن دلاور در کمین آدمکشان خمینی قرار گرفته و راه دیگری برای نجات ندارد. بی‌درنگ ضامن نارنجک خود را می‌کشد و به میان مزدوران می‌پرد. با این عمل قهرمانانه چند تن از مزدوران کشته می‌شوند. و بدنیت از آنی، پرستار انساندوست فرانسوی هم یاد کنم. دکتر رضی از اکیپ امداد آنها به شهادت رسید و دکتر روهان و آنی با فداکاری تا آخرین لحظه در چهارزبر ماندند تا مجروحان را از صحنه نبرد خارج کنند. در همین جریان که بر تارک بسیاری از فعالیت‌های انساندوستانه جهانی می‌درخشد آنها اسیر و چندی بعد به جوخه تیرباران سپرده شدند. آنی در وصیتنامه‌اش فلسفه انتخاب راهش را نوشته بود: «مردن برای آن که آسمان آبی‌تر، شبها ژرفتر و پرندگان شادابتر گردند، و همه کودکان لبخند بر لب داشته باشند». شعری زیباتر از این خوانده‌اید؟ و هر گوشه تابلوی فروغ سرشار از این نوع عمیق‌ترین شعرهای ناب انسانی است که در صحنه رزم و حماسه سروده شده اند

اما با وجود این همه غنای فرهنگی، ایدئولوژیک و انقلابی به‌نظر من برای شناخت فروغ جاویدان نباید تنها به شناخت شهیدان آن بسنده کرد. فروغ را باید از زندگان، و اول از همه از رهبری آن، باز شناخت. از رهبری که در حساس‌ترین لحظات شهادت «نه» گفتن در برابر تمام دسیسه‌ها را دارد و حتی دستاوردهای چندین و چند ساله کار عظیم سیاسی و تشکیلاتی سازمانش را بر منافع ملی و استراتژیک یک انقلاب ارجحیت نمی‌دهد. رهبری که برای اولین بار پس از سالها و قرن‌ها صداقت و شرافت را با دنیای سیاست آشتی داده است. رهبری که «آرمان» برایش دکان توجیه قدرت‌طلبی و معامله نیست. رهبری آن قدر بزرگ که هیچ منفعتی نمی‌تواند او را از عشق بزرگش، آزادی، و «خلق محبوب»ش جدا کند

هم چنین فروغ را باید از زندگانش، یعنی همان رزمندگانی که سالم و مجروح به پایگاه‌های خود بازگشتند تا مدار جدیدی از فدا و وفا را به‌یوته آزمایش گذاشتند. عبدالرضا کریمزاده، یکی از شهیدان فروغ در نامه‌ی نوشته است: می‌خواهم وظیفه خود را در امر پاکسازی لکه ننگ خمینی از صفحه تاریخ به‌انجام برسانم. بی‌شک فقط در آن صورت است که اگر چنان چه «عبدی» بی‌باقی بماند به‌درد و ظایف برتر و حق‌های برتر نیز خواهد خورد». و به‌راستی که چنین است. چرا که مجاهدینی که از کوره فروغ آبدیده‌تر و مصمم‌تر بازگشتند شایستگی این را یافتند تا انقلاب ایدئولوژیک خود را تعمیق کنند. و من به‌راستی فکر می‌کنم سیم‌رغ بلند پرواز مجاهدین که پس از انقلاب 68 سال به پرواز درآمد هدیه خدا بود که مجاهدین را به‌شرط عبور از فروغ شایسته آن گردانید

نظر در رابطه با این موضوع ...

بالای صفحه

نقل مطالب سایت با ذکر منبع آزاد است